بفضل خالق کون ومکان نقش پیرای زمین وآسمان

این قصهٔ عجیب [illegible] نادره کار دلفریب روزگار تصنیف امیر خسرو مسمی به

بحر طویل خسرو

[illegible] سید ریاض احمد صاحب مالک مطبع

[illegible] در خیرآباد نقش پیرای طبع گردید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اشتہار از جانب سید ریاض احمد صاحب مالک مطبع ریاض الاخبار

چکیدہ قلم معجز رقم جناب منشی سید ولایت احمد صاحب المتخلص بہ شمیم

یہ کتاب لاجواب جسکا ہر مصرعہ روز وصل مین گذاری شب ہجران کا فراد کہاتا ہی زلف درازون کا رنگ مٹاتا ہے پڑہنے مین آرزوی وصل دل ناکام گہٹنے مین شب ہجران ساعت وصل کا نام حضرت خضر کہان ہین تشریف لائین اپنی عمر عزیز کی سالگرہ کا رشتہ لیجائین ابتدا مین رنگ انتہا اور انتہا مین لطف ابتدا غارتگر دلفریب بلای جان صبر و شکیب جو دیکہی اسیر مٹا ہے ہر کو اسیکا سودا ہے ۸ قیمت کا اشتہار حسن یوسف کا کوریون کے مول بازار برادران ہم پیشہ سے التماس عزت افزائی ہی یہ دولت بصرف زر کثیر ہاتہ آئی ہی داخل ہی رجسٹر گورنمنٹ سمجھکر قانون بست و پنجم سنہ ۱۸۶۷ع کا خیال کہین یعنی قصد طبع نفرماوین فقط

بعون اللہ تعالیٰ شانہ

فسانہ نادرہ کار دلفریب روزگار

از تصنیفات مولانا امیر خسرو قدس سرہ الجلیل مسمے بہ بحر طویل السعی تمام از

اہتمام منشی حافظ نظام احمد صاحب

در مطبع لمعہ نشان خیر آباد رونق طبع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

مصرعهٔ اول

بعد توحید حق و نعت رسول عربی و منقبت آل و اصحاب وی و مدح شهنشاه
زمان شاهجهان گوش دل از پنبهٔ اغیار تهی کرده بشنو از من آشفته و سوداز ده
این قصهٔ شیرین و لطیف و خوش و موزون و دل آویز که در ملک ختن بود
شهی با زر و زیب و فر و اسباب طرب جمله مهیا ولی از بی پسری عیش بتلخی گذشت
مبدل شب و روز و سحر و شام ز دو چشمش چو دو چشمه و دو دستش بمناجات بدرگاه
کریم حضرت داور برآرندهٔ حاجات پذیرندهٔ دعوات سبب ساز جهان
چون ز صدف و ز زمین گل ز حجر لعل ز چه یوسف و از کان گهر از شرق خور

از ابر بهار آمد بوجودش بسپهری شاه نهری تاج سری روقمری چون پدرش دید
ببالید و بخندید و گل از لب فرخش چید پسندید بدرگاه جهاندار بسی شکر و
ثنا گفت و پی پرورشش دایه طلب کرد و سپردش که دهد آب بنورسته بوستان
شجاعت گل گلزار شجاعت و همان نخل سهی غنچه بخندان + مصرعه دوم
چونکه سالش بسه چار آمد درانوقت به تادیب معلم چو فلاطون به حکیمی چو
ارسطو بسپارد که چو تهمتن بسپرد آن مه افلاک شهی وان دُر دریای شهی زان که
بیاموزد ادب از ره آئین شهان هم هنر تیغ زدن قبضه گرفتن و کمانداری
و اقسام هنرها که به شهزاده آفاق خدیوانه همه لازم بود از بهر جهانداری
و گرد آوری گنج و سپه چون هنرهای شهی طاق شده با همنشش لاله برآورد و
گلستان نوخطش سبزه پدیدار نمود آفت شمشاد قدان لاله رخان گشت
ملک گفت که از بهر تو جفتی طلبم تا رخ اولاد ببینم چه بود در دل تو پاسخ
این حرف پسر گفت پدر آن جفت که در خورد شبستان من آید بدل و جان
و سر و چشم قبولش کنم القصه ملک چند مصور که ز رنگ قلمش مانی و

صورت گر چین خون بجگر بود بخود خواند و به شاهان جهان نامه
فرستاد که یار است خجسته پسری پر هنری شاه نشانی همه حراف جهانی اگر از
در چکِ خود لولوی ناسفته فرستند عجب نیست چرا که سر حرافی خویش آن درِ ناسفته
با الماسِ خوش آتش زید قدرتِ خود سفته سزاوارِ نگینِ شهی و تاج کند از رهِ
تاکید بسی بگفت به تصویرگران کز سر جهد و یدِ کوشش ز قدم تا سر مو شکل و
شمائل همه دختانِ شهان را از مصور که کشد صورت آن ماه رخان در عوض
گنج و گهر داده ستانند و بیارند هر آن گل که سزاوار چنین بلبل من باشد
و آن ماه که در خورد به خورشید من آید به شبستانِ جوان بخت جهان بخش که
موسوم بشهرخ شده منسوب نمایم که دو تن یک دل و یک جان شده باشند
تو گوئی مه و خورشید بیک جا شده تابان + مصرعه سوم قاصدان جمله
بر خدمتِ شاهنشه خود با ـ گفتند بوقت سعد و طالع نیک از وطن
خویش جدا با چشم آب و بدل آتشی چون باد زمین طی همی و دمی یکسر
بیگانِ ملک برفتند یکی قاصد از آنها بسوی خسرو چین آمده نامه شهنشاه

رسانید قضا را الجرم داشت همان شاه یکی دختر خورشید نشان تازه جوان

موی میان پسته دهان آفت جان جان جهان روز رخی زلف شبی روی

گل لب یوسف چه ورد رقمی خسرو شیرین سخنی گلبدنی بلکه خرامان چمنی ماه تنی

شیدروشی صید گشی نیز کشی سرو قدی سینه اناری گل بی زحمت خاری

گل بی رنج خماری به سخن جمله مسیحی بزبان جمله فصیحی بنظر جمله فتنی آهوی

ضیغم فگنی زلف دوتا را و زنی تحمل دل از پیچ کنی تشنه خون چو منی کشته

اوبی کفنی عشوه کنی غمزه زنی غیرت خورشید و قمر رشک پری ها زیر چرخ

ندیده به بصر در دو جهان همچو شبی گیسوی مشکینش بگرد دست رسانده بکمر و نه

در این راه گذر کس نرسانید نظر دورش از الماس و گهر ماه ندیدش به بدر

شمس ندیدش بگذر دیده چه نشنیده خبر چادر آزرم بسر خلعتی از شرم ببر

آئینه نادیده تنش وان لب شکر شکنش وان رخ خندان چمنش

هم نه خزان دیده بهارش نه چو میدانه انارش نه همان نرگس فتان

مصرعه چهارم شاه چون نامه به دختر رساند و پرسید چه گوئی

که درین نامه جوابش چه نویسم سرِ درج گهر وحقهٔ لولوی بگشاد و فرمود شرم و
ادب گفت که جان و دل و چشم و سر من باد فدای قدم شاه چه گویم
چه رسد بر من مسکین که بدست پدر است انچه بخواهد بکند لیک همان به
که سزاوار به پهلوی من و لایق هم بستری من بود ای شاه اگر جفت
موافق نه بود طاق به از جفت مخالف شه ازین حرف بفکر آمده درماند
بر آرنده مکتوب بگفتا که اگر پیکر شهزادهٔ خود را بنمائی دهم آنگاه جوابش
چو مصور بشنید از سر هوش و خرد خویش بگفتا که قد و قامت و تشبیه شه
شاهزاده را بکشم چونکه باتمام رسد باز نمایم بهمان ساعت و آن دم همه
تشبیه خویش باتمام رسانید هر آنکس که در آن صورت مطبوع نظر کرد
چه بیند همه کان نمک و معدن حسن و همه دریای ملاحت همه جویای
فتوت همه دیبای لطافت همه دارای شجاعت رخ چون مهر درخشان لب
چون لعل بدخشان چو لبان سرخ و دو چشمان همه تن ماه و خوری آب
چهری همچو پری شاه سکندر فر و دارا بر و کی اختر و رستم جگری جم هنری

شام وقتی حصم گشتی گستہمی دل چو ہمی ۶ گہری دریفہی خسرو شیرین طلبے

مائیہ عیش و طرب ماہ دہ چار شبے سحر دسے ابرکفی شاہ شہان اخلفی بلکہ

شہانز اشرفی صیت خوشش ہر طرفی محفل شہ گشت ز نظارہ آن والہ و حیران

مصرعہ پنجم شاہ آن صورت ہمچون گل خندان بر آن غنچہ نشگفتہ بستان خود

آورد کہ اینست شبیہ پسر شاہ کہ نامہ زپئی خواستنت کرد روان ماہ رخ آن

شکل چو خورشید نظر کرد بصد جان و دل و دیدہ شد عاشق زارش چو

ز دل رفت قرارش شدہ بیہوش زپا تا وزنانی پس ازان حال بحال آمدہ

در گوشہ نشست شہ از دیدن احوال بفہمید و بدانست کہ مہرخ بدل و جان

شدہ مفتون ہمان صورت والا گہر انگہ ز ندیمان و وزیران سخنے کرد کہ

نامہ شہنشاہ نویسند بخط خوش و دلکش بفراست و درایت کہ چو مکتوب

سلیمان ز زبان قاصد فرخندہ پے آورد ببوسیدم و بر سر و بک دیدہ نہادیم

و بمضمون خوشش گشتہ مشرف بسر و چشم و دل و جان شدہ ممنون زلطفش

نمودم چو شد آن نامہ مرتب بہ سپرند بقاصد کہ بر دنزد شہ خویش چو قاصد

پسر نابینه نگهه کرد بگفتا که اگر صورت شهزاده که مهرخ بود اسمش بمن آرید

وعده میدانکه ازینجا بروم چونکه شه یمن که بود شاهرخ اسمش بمن او حکم

نموده که سراپای بت ماهرخ شاهزادی یمن آری چو ازینجا بروم

صورت مهرخ بزم قصهٔ اسکندر و خضر است و سرچشمهٔ حیوان چو وزیران

سخن قاصد بگوش شه رفته رسانند بفرمود که تصویرگر محرم بار رفته شبیه چمن برگل

بار انگیشند چونکه باتمام رسد خوب بپوشند و سرش مهر گذارند و چنان حزم نمایند

که چشم دگری بر قد و رویش نرسد همچو نمودند و بقاصد بسپردند همان نامه

و آن پیکر رخشان مصرعه ششم قاصد از خدمت شه یافته رخصت شب و روز

از ره خورسندگی طی کرده مسافت بشهر خویش رسید و قدم شاه ببوسید

و همان نامه والا و چنین پیکر رعنا برسانید شه از دیدن آن صورت مقبول

بسی شاد شد و شهرخ خود را طلبیده ورق چهره آن سرو گلستان ملاحت

شجر گلشن طلعت خور رخشان صباحت مه تابان جهان خسرو شیرین دهنان

حور پری زاد نشان داد بدستش چو پسر دید چنان گوهر تابنده و آن

چو مهرِ رخشنده دلش رفت ز دست و خرد از کار شد و با غم او یار شد و جان و

دل افگار شد و دیده گهربار شد از مهر نگار رخ خویش چو پدر حال پسر دید چنان

مهر جمالِ مه و خورشید سرانجام نمودن بگرفت انکه ازینجا که قضا تیغ اجل زننده

دار و رگ هستی و حیاتی پدر شهرخ ازان تیغ بریده شده از دار فنا رخت سفر بسته

سوی دار البقا رفت پسر گرچه با ورنگ شهی گشت مقرر ولی از فرقت و عشق بت محمود

شب و روز بدی مست و گزگ از دو لب پر نمکِ می خوش آن ساقی

بساغر رخ مهرخ خود خواستی و دست دل از کار جهانداری خود شسته و در فکر چنان

عاشق حسن گل نا دست رسیده بدی آن غلغله در جملهٔ عالم شده مشهور

که شهزاده به غفلت بنشسته و دو چشم از غم ملک فرو بسته و دست دل از

اسباب جهانداری خود شسته ز هر چار طرف دشمن خون خوار رسیده از

دو دیده ز قضا لشکر شهزاده به قتل آمده شکست چو شهرخ رعنا که چنین احوال

نظر کرد بناچار ز ملک وطن خود شده مایوس ره مملکت چین بگرفته با یار

خسر خویش رسیده خبر آمد بشه چین که همه ملک و حشم باخته داماد که شهرخ

... چون ... خبر یافت که او رنگ شهی رفته ز دستش قطر

از خون بسی شهزاده بجوشید و بگفتا که جهاندار جهان باخته را دار بود باقی و هم

ملک ستانی که ز دستش برود ملک بدست دگر القصه نه پرسید و نه طلبید چو

شهزاده چنین دید غمین گشته بیک گوشه وطن ساخته دل بر کرم خالق

جان بخش نهاده شب و روز از غم محبوب بهم آشفته و گریان مصرعه

روزی از گردش گردون و غم فرقت معشوق پریشان دل و محزون و غمگین

بوده نشسته که زیک سو مهی شهی کج کلهی رشک مهی تازه گلی لب چو ملی

ماه رخی مهرفشان سرو سیمین رفتان درج دهان بر فرسی باد رسی فیل تنی

کوه کنی بهر شکار آمده چشمش برخ شاهرخ افتاد بپرسید که تو کیستی آخر ز

کجا آئی چه کام است و چه نام است ترا گفت درین شهر غریبم شده رنجور

طلبگار طبیبم ز شفا دور نصیبم ز وفا دور حبیبم شبه غم گشته گرفتار یکی مرگ پدر شاه جهاندار

دویم ملک بکف دشمن خونخوار سویم دوری دلدار چه گویم که غم مرگ

[illegible] آنقدر نیست که درد و الم یار و غم فرقت

ولدار و مهجوری جانان بدرم کرده وطن رفته بخور و خواب زمین و تو چه پرسی
زمین بیدل و جانی شده بی خانه و مانی چو شنید این همه حرف ستم آلود حرم اندر
ز شهرخ دل چرخ بجزا شنید و بلرزید و بپرسید که نام پدرت چیست و ملکت
بکف کیست و معشوق تو کو را است بگو تا فرس جهد جهانم و بکامت برسانم
چو شنید این سخن آن شهرخ دلداده و جان جمله گذشت از سر نو باز نمودش
چو مهر نما یافته تحقیق شهی نام مرحوم شهرخ عالی نسب است بفرمود که تا
خیمه بیارند مر این را که دلم سوخته بر حال وی و از ره شفقت بکنم فکر بر
احوال وی القصه بزد خیمه که آن آهوی صحرای وفا را پس از آن چرخ چون
ملک مملکت روز نهایت تپش عشق شده چرخ شب گونه خود باخت همه
ماهوشان پرشه خورشید رخان رفته پس از پرسش و دلجوئی بسیار بگفتا
تو مرا هیچ شناسی که منم مهرخ دخت شه چین ناصر و تو منم ای یار وفادار
بفرمائی که حکم تو بجان جا کنم و تا تنم سر و بدل جان بود آید و ست بغیر از تو
بجویم بجز اسم تو نگویم بدل از هیچ ره گرد ملالت ندهی جا که منم یار وفادار تو

و مونس و غمخوار تو و تابع فرمان تو ایجان جهان سرور شاهان مصر متهمم
ای خوش آن طالع و فرخنده که معشوق سر انداز کمان ابرو و پیکان مژه
ظالم خو و توبه شکن و سنگدل و سخت فگن بر سر سودا زده و غمگین و پریشان
و ستم دیده و آفت زده افتاده و جان داده و خون دل خورد
خورده و پژمرده و افسرده و سرگشته و آشفته و مجنون وش و محنت کش
و غمگین و خرمی بری از دانش و دین تهی از چون و چنینی پرسید از در
ناسفته دندان و ز یاقوت لب و چشم دو بادام وش و قند دهان آرزوی
سوداش کند ایزد و سازنده کاری و جهان حمله دل از دست بردن
داده بیخود شده را مثل چنین روز شب آرد القصه چو شهرخ بشنید این
همه حرف از لب دلدار و بدید اینهمه خوبی از آن ماه سحر رو که شب وصل
بدانست که شام غم ما را سحر و هم شب هجران مرا روز پدید آمده از جوش
طرب بر قدم ماهرخ افتاد و مهرخ سر خود در قدم شاهرخ انداخته شه و مه
شده بیهوش بسی وقت بماندند پس انگاه بهوش آمده پیمان و عهد بستند

شه از ماه و مه از شه شده رخصت مه و شه گریه کنان نعره زنان پر فغان
کشیدند و بالم و غم شده مشغول بماند پدر انگاه که مهرخ زشرار تف عشق شه خود سوخته
و گرم شدی بهر شکار آمده از آب دو چشمان سر افگنده افتاده خود سرد شده
مرهم از حقه یاقوتی خود بهر جگر ریش ملک زاده زده از پی تسکین دل
آزرده مسکین خود آماده شدی تا پدرش با پسر شاه خطا نسبت آنماه نمود
این خبر آن سوخته نار شنید از سر نو طاق شدش طاقت و غم جفت که ناگاه رمه
پدر روحی بهر شکار آمده آن صید بدام آمده آرام موئی بگرفت آنگه از آن عاشق
جانباز علامات سرشک غم و اندوه و الم گشت نمودار بپرسید که ای یار وفادار
و ای همدم غمخوار چرا زار و حزینی ز چه رو گشته غمینی دل من باد فدایت سر من
در سر پایت ملک انگاه بفرمود که ای جان خبرت نیست که با شاه خطا دولت
وصل تو مقرر شده زان است که چشمم پر از آب و جگرم گشته کباب ای صنم دلبر
من وای مه جان پرور من وای احوال من آن روز که نسبت تو آید و
کام دل خود یافته خورسند شود و کوهکن از غصه هلاک آید و شیرین بر پرویز برود

و ماهرخ موم دل از آهِ جگرسوزِ محبت گشته سوخته آورد ولش آب شده از ره
چشمان بدر آورد و قسم خورد معبود و محبوب خود آنگاه که تا سر تنم
جان بدلم هست از غیرِ تو دگر صحبت نجویم دل خود جمع بدار ای شه با مهر و
وفا شهرخ بر زخمِ جفا هیچ غم اندر دلِ خود جای بده تکیه بکن بر کرم خالق یزدان
مصرعهٔ مهم پاسخِ ماه چو بشنید شهنشاه چنین گفت که ای مرهم زخم دل ما
چند شکیبم که بجان کار و بتن کار در رسیده است از دستِ تو چه آید بمن دوخته
تیر بلا سوختهٔ نار جفا را از لبانت نمکی بر جگرِ ریش زنی قصد من اینست
که زیر قدمت جان بفشانم و هم امروز غم و محنت خود را بسر آرم و از دست
فلک آبرو با صفت آتش خود خاک بسر ساخته بیرون بروم تا کی اندر
ته رنج و غم و اندوه بمانم زچنین زندگی ای جان جهان مردن و جان دادنم
اولی بود القصه چو مهرخ دلِ شهزاده زجان رفته بدید از سر افسوس
بنالید و بگفتا که بدل شاد شو ای عاشق جان باز که ایام وصال آمده
نزدیک و هم آنگاه بفرمود بمردم که همه لشکریان خاص و عوام از

سر عیش و طرب امشب همه شب جشن کنند و همگین بهر شکاران و غلامان
و کنیزان به می و ساقی و مطرب شده مشغول شب آرند بروز از خبر جشن
دل و جان خراباتی و عیاش شده شاد نوشیدن انگوری و پوشیدن عناب
بسی از شب تاریک گذشته همه بیهوش فتادند رباینده جان همه هشیار دلان
باهرچی هوی بسیان گشته خبردار بفرمود که دورخش جهان گرد فلک سیر
قوی هیکل و خوش فعل و سبک تاز کلان چشم کله خورد دسرین فربه و لاغر
کمری ماه سمی شیر دلی پیل تنی گلبدنی باید و اقسام کلاه و کمر و جامه و
موزه و دو دو دست آفت اعدای دل آزار سلاح ز طلا و گهر لعل مرصع تبر و
خنجر و شمشیر و کمان ترکش و نیزه و کمند این همه آرند و به پیشش چو رسانند
به شاهنشه خود گفت که بشتاب میان بسته به پشت فرسی کان دل تو
خواسته باشد بنشین باز خود آن ساز عراقی که بود لازم مردان دلاور و جوانان
مبارز بسر افگنده بیک اسپ شه شیر دلان بر و گری خود شده فارس که
ناگه بدر دن آید و برق از وطن خویش جدا گشته دو و فارس چو به [illegible]

نورستهٔ بستانِ وفا غنچهٔ گلزارِ حیا عاشقِ بیجان چو شهنشاه شب از هیبت

سلطانِ نهار آتش خود آب زده باد صفت گشت گریزان مصرعهٔ دوم

مه و خورشید ره بیشه و صحرا بگرفتند و بسی تک زده طی کرده مسافت برسیدند

بجائیکه در آنجا وطنِ راه زنان بود بدیدند یکی خانه و دو تن زنِ مکارهٔ پرفن

بهر دو دکان بقالان نشسته مه و شه غافل از افعال زنان بلکه از آن راه زنان

رفته نشستند و جنس خورشِ خود زهمان پیره زنان در عوض زر بگرفتند

و بخوردن شده مشغول که زان دو زنِ عیار یکی رفت دوان سوی بیابان بر دوم

چو جوانی دو دو شهزادهٔ ملک مهی و اختر برجِ شهی و گوهرِ درج بهی و گلشنِ حسن و

چمن خوبی در رشکِ مه و خورشید رخان غیرتِ حور و پریان کرد نگه با دل

خود گفت که حیف است چنین دو تن نیرنگ و فا از ستم تیغ جفا کشته شوند

از سرِ رحم و شفقت گفت که ای تازه نهالانِ گلستانِ لطافت و سزاوار

جهانگیری اورنگ ملاحت بچنین جای خطرناک به غفلت نه نشینید که آن

یک زن مکاره که رفت است بصحرا محض از بهر خبر کردن قطاع طریقان

که همین دم ز پی صید برفتند همه نه تن خونخوار دل آزار به یک چشم زدن بر سر
شان آمده صمصام دغا تیغ بلا آخته اجسام حیات دو شمار ا بسر پنجه مردانگی افگنده
زر و زیور ما را بکف آرند شما زود از اینجا بگریزید و تا در سم اسپان شما قوت ره
رفتن و نیروی ستیهیدن هم پویه بپا شد هر دو انید و بجای برسانید سلامت
تن خود را چو شه و مه بشنیدند چنین حرف از آن زن شده ممنون و دُر و دینار و زر
سرخ باو داده با اسپان شده فارس ره خود پیش گرفتند چو آن راه زنان
جلد رسیدند و چون مسکن خود را تهی از صید بدیدند به ناگاه رسیدند بجائیکه دو
شهزاده چو خورشید و چو مه جلوه کنان پویه زنان از عقب آن شیر فکن رو به نهان
اجل یافته فریاد کشیدند که هشیار شوید اینکه بتگ تیز رسیدیم چو آواز بگوش
دو جوان رفت چه بینند که نه فارس عیار کمانداز رسیدند تهی دل شده
برگشته ستادند و بر تیر و کمان دست رسانیده هر کس که زدندی چو خدنگ
نگه دلبری در سینه عشاق درون آمده از پشت گذشتی و هر تن که رسیدی
سر خود رفته ببریدی و هر آن دوخته تیر اجل گر سر خشم آمده بر شاه رسیدی

بدم از ناوک ولد وزیر همی غمزه زده فی قلب تنگش گشته شدی هر سگ خونخوار

که بر آهوی شیر افگن صیاد رسیدی زرستان شمشیر زنان روز جهان شب

چه شب تیره شدی چون ظفر از حکم حد نصیبت آزان هشت تفتیش آمده یک

گشت گریزان مصر همه یاد هم چون شهنشاه شب از حضر روز آمده منصود

بمانند که شب رفت و شهنشاه نهار الملک خود تاخت شه و همه

چو به دهر از انجا زره عشرت و نشاط که قدمی چند بر رفتند و انجا چمنی تازه

بصد رنگ و لطافت پر از اشجار چو انگور و مویز و بهی با دانه انار خوش

و بیدانه و شفتالو و زرد آلو و خوبانی و شه توت و پستان و هر گوشه نخل گل و صد برگ و

گلاب و یاسمن و نرگس فتان و گل احمر و ریحان و گل نار و رون و لاله و زنبق

به نظر دیده همی شاد شدند از گلشن چو تا پی میوه شیرین بر اشجار چو

طاوس خرامان بر سیدند و بخوردند تو گوئی که رشته باغ خلیل آمده و زهمه

چمن خلد رسیده بسوی هر یکا این سیر گلستان بگشت که ناگاه همان رهزن نگر بچه

گزهی بکمین بود شه غمزده را یافته از ناوک زهر آب زده چه جانش همه

مجروح نمود از اثر زهر بلاهل همه اعضای لطیفش متغیر شده جان را بجاندار

سپرد آن صنم سیم تنان با رخ مهرتابان حال جگر خسته و غمگین و ستم کشته و

جان داده خود دید که از شست قضا تیر وغا سهم جفا خورده بیفتاده و

دل از دست برون داده و زبانی شده بیهوش چو هشیار شد احوال خود از ضبط

برون دید بدل گفت که بی دوست جهان نیست توان ساخت ولی یار وفادار

جهان زنده توان ماند قرین بود که آن رهزن خون ریختنی

سوختنی کشتنی از تیر ستم دوختنی خواست که تیری به تن آن گل پژمرده و افسرده

رساند که ناگاه ز تقدیر قضا چشم جهی ز فرسیه برسرش افتاد بدانست که این

زهر جفا تیر وغا کار همین است غریوان شده شمشیر گرفته بغریو گشته سوار

اسپی سبک همچو هژبر آمده آن رهزن روباه خصائل زره بیم هراسان و

پریشان شده دیگر بجهت رهی بر درسته و دوری بجرخ بالان و غریوان و

دوان تا بان رسیده سرش از دوش و تن از جان بدم تیغ جدا ساخته

آن جفا پیشه نشد سنگ بدرگ سر بچه فرنام وغا آمده مقتول شده پس جان

گشته بیفتاد چو مهرخ سر دشمن به سم اسپ بماند خست ازینجا بسوی گشتی تیر ستم
آمد و آن تیر ز پهلوش بر آورده بخضر است که در پهلوی خود جاے دهد
گر کرم حق که رحیم است و کریم است و علیم است و حکیم است نزولِ قدم
خضر نبی گشت خضر تیر ز دستش بدر آورده بپرسید که تو کیستی اینجا پئے چیستی
این لاش که افتاده چه کس بود و این تیر ز شست که رسیده است بگو مهرخ
از بهر نثارِ قدم خضر نبی دُرّ ز دهن ریخته و از درج چشمان ستم دیده دُر افشاند
برش لولوی غلطان مصر همه دو از دهن بعد ازان گفت چه پرسی ز من یار وفادار
ز کف باخته شمشیر جفا بر سر خود خورده و آزرده که گر شمه از حال دلِ خویش
نخواهم که بگویم نه ترا تاب شنیدن نه مرا طاقت گفتن بود این گفت
وکشید از کمرِ خویش یکی خنجر و بر سینهٔ خود زد که سر از پشت بدر آمده بشگافت
جگر سیر یافتش دل و جان داده انیسِ غم دل او شریک الم یار بگشته و تن
یار وفادار با آغوش گرفته و لبِ خود بلبش داشته و سینه بسینه شده خوابید
چو خضر نبی احوال چنان دید سر انگشت تحیر بفکرت به دندان تعجب زده افسوس

بسی گرد بدرگاه جهاندار که جان بخش جهان است مناجات نموده طلب
زندگی سر و جوان کرد معاً همه دعائش بهدف گاه اجابت برسید
از کرم خالق بیچون زر جوان از سر نو زنده شده به قدم خضر سر آورد و بالحاح
و تضرع سخن عذر بر بند بنا که خضر از خانه صورت گلستان بطون رفت
و شبی آمد و بگذشت و شب روز نو زنده شده و انجم و همه مثل همان راه زمان گشته فتادند
دو شهزاده جان یافته از دست و کف چرخ ستم ساز برون جسته ره بادیه در
پیش گرفتند و همه روز چو خورشید ره بادیه و دشت نوشتند و رسیدند بشهر که
پر از جادو و تلبیس و فسون بود و در ان شهر فرود آمده در فکر لعب و نان شده شهزاده
بگفتا که ببازار روم بهر خورش انچه دل و ذائقه ات را طلب آید و بیا قوت
لبت قوت شود این دو سه روز است که بخواب و خورش جسم لطیف تو بماند
است لاغر بای که از دیده قدم ساخته پیش تو رسانم مه خورشید لقا گفت
که هرگز بزبان نکنم این حرف که از دیده و دل تشنه دیدار جمال رخت ام
قوت من از شکر و بادام لب و چشم تو بس گر دل تو میل خورش داشته باشد

بزبان آرکه من سفته ببازار بهر آن چیز که خواهی بگفت از مرشه معشوق را باگفته

مفرح نشنیده به بازار گرفته که به ناگاه نگاه زن جادوگری

بر صورت شهزاده بیفتاد چه بیند که گلستان جمال و چمن زینت

و صد رنگ گل حسن و سرافراز جوانی ز قدم تا سر مو روح روانی همه خورشید فشانی

با هیچ همه زر و گوهر و در در دل او جای گرفت از سر تزویر و دغل گفت که ای

نغز جوان کیستی اینجا ز چه رو آمده مطلب و مقصود بگو تا که بجهد بنمایم و بجد هست

بر همه شاه بگفتا که درین شهر غریبم و مسافر پی اسباب خورش سوی دکان آمده ام

زن بفریب و بفسون شهرخ نادیده فسونش اندر خانه خود برد که هر چیز ولیت

خواست کند من برسانم شه ازین حرف قبول ولش افتاد و با استاد و زن

از همانه خود حقه جادوگری و رنگ بیاورد و فسون بر رخ شهزاده دمید

از اثر جادوی او چشم شه بی گنه از دیدن رخساره محبوب و تماشای

جهان گشت نهان نرگس بینائی وی از باد فسون زن شیار تهی گشته

دلبوی خوش انجمن زلف آتش سحرش شده بی آب چو زن کارش

از دیدن و رفتن و شدن ساخت زبان را که خدا لال کناد از پی تسکین
دل شهرخ مظلوم کشاد و بفرمایش پدر رون بر دو زر و گوهر ریختش بکف آورده
نشانید بجای که ته خاک چه داشت سیه چون شب هجران شه خونی در آن جا
چو یوسف و سر ره نگران مثل زلیخا سه روشه گریه کنان از ستم چرخ شده
بلیسر و سامان مصر عشر و هم یوسف منور چو اندر تنگ چه رفت و زلیخای شب
از خواب بهوش آمده بیدار شد آن ماه رخی خسته و جان باخته چون
راه بسی دید وی از شه گم گشته او هیچ نشانش نداد از جگر سوخته و جان فگار
آه جهان سوز بر آورده ز دست ستم و چرخ جفا کار دل آزار بسی ناله و فریاد
و فغان کرد و بگفت ای فلک ظلم شعار و ستم ایجاز و جفا پیشه و خونخوار
بدان اطوار سیه کار چون من افتاده و جان داده و دلخسته چه حاصل تبر من ز غصب بهر خدا و
بگذر بر دل ریشم بنگر بر رخ زرد آر نظر این سخنان از دل پر سوز بسی گفته
پی رجستن شهرخ بدر آمد همه شب خانه بخانه و در کوچه و بیرون شهر گوشه
و صحرا طلبیدش چو نیافت از دل پر سوز بسا آه جگر دوز بر آورده همچو گل خیار

که از آن دشت سر افراخته بود از سبب ماندگی افتاد قضا را اسپ افعی و مرغ گنج وفا
آمده از بوی خوش گیسوی مشکین شاه سرمست و معطر چو بگنج آمدن مار ضرور است
نزدیک همان گنج وفا او ز بر حلقه و استاد در آن وقت یکی شیر بصد هیبت از آن
دشت برون آمده با افعی مذکور پس از عجز و تضرع بزبان راند که ای آدم بی رحم
که در زیر درخت است بجان تشنهٔ خون من است از سم خود کشته بکن منکه
بسی روز پی طعمه نشسته بوده ام از جسم لطیف و خوش آن شیر شوم مار بگفتا بدو
بگفتا که مرا نیز پس ایام گذشته که هوا خواه چنین روی خوش و بوی خوشم از
کرم حق همین امروز رسیده است اگر صد چو تو شیر آمده خواهند که بر جسم لطیفش
الم آرند ندارم بدهم زهر فشان جمله شمارا همه از دم کنم و از شکمت تلخه بر آورده
با همگیس بدهم باشه این شهر که خواهان همین است پی او ببرد و از شه مذکور
بسی گنج بیابد چو ز مار این سخنان ماهرخی شاه نشان یافت ز ترکش بدر آورده
یکی ناوک شیر فگن و کوه شکن را که از زیر دمش سر بدر افتاد و بدشت عدم گشت روان
همچنین بهم چهار دهم ماهرخ آن شیر چو افتاده بدید از شکمش تلخه بر آورده

گرفت آنکه از آن دشت بشهر آمده چون افعی شب گشته نهان شیر سواری
رسومی شرق برآمد مه شب تاخته شه باخته از بخت بد درخواسته شد جانب درگاه
شهنشاه روان چون برسید از قدم شاه مشرف شده آن نلخهٔ شیر از نظر شه
گذرانید چو شه دید که این نلخهٔ شیر از چه سبب راست بدانیم همه شاه نما داد نشان
دیده به تحقیق رسانید چو رفتند بعینه همه دیدند و بشه آمده گفتند که شیر بسیت افتاده
و یکی تیر رسیده سبب کار ز بر دوش سر بدر آورده شه از بحر تجربت شتری کرده
طلب گفت بمهره که اگر تیر تو چون تیر ازین بگذرد آنگاه توان کرد قبول
آنمه خورشید نشان تیر ز ترکش بدر آورده و بر فرق شتر زد که
سر از زیر دوش کرد بدر شاه چو خود دید پسندید و به تحسین و کرم خلعت شاهانه
بدو داد و بنزدیک نشانیده بپرسید که تو کیستی و مطلب تو چیست و مسکن
بکجا داری و نام جد و آبای خودت راست بگو با فرخ از روی تامل و
تفکر به شهنشاه بگفتا که شه از راست بپرسد پسر شاه ختن شاه خرم من چو
ز ملک و وطن خویش جدا گشته ام از بهر تفرج همه شهر و دیار م گذر افتاده

ز تقدیر ازل خصمه درین شهر زودم شاه چو دانست که بس قابل و خوش حبیبه
و شیرین سخن و شاه نژاد است پی نسبت او با گل بستان بهی میوهٔ ناخورده
که گلرخ تو و فرش آن زبان اند وزیر این سخنان بر همه خورشید نشان گفت دل مهرخ
ازین مژدهٔ گلرخ چو گل خنده زنان گشت و جواب از سر رغبت بزبان براند
که بختم شده بیدار و گلستان مرادم شده گلزار که این مژده بگوشش دلم آمد چو
وزیر این همه خواهش ز مه شاه نشان دید لبنه رفته رسانید شهنشاه زمان
بهر جهیزش بسی از فیل جبل پیکر پشم ساز مرصع و شجر زر جواهر و گهر بار نمود و هم
اسپان عرب نژاد و عراقی نسب باد نشان همره زینهای مرصع و شترهای
قوی هیکل و بختی پر از سیم و زر و بس ز غلامان کمر زرکش عاشق کش لطف
افعی و قوس ابرو میگان مژه چشم آهو گل عارض و لب لعل و دندان دُر رو
سیمین قد و شیرین زبان سرو قدی غنچه دهان بس ز کنیزان قمر روی
میان موی خوش ابرو هی و دیگر همه زانواع نفائس زبر اخاص جدا
کرده به تجهیز تجمل و جلوس آن گل نادست رسید د مهمان جو حکمت تکنود

سپرد اما شهزاده لقا گرچه بپادشهی گشت معزز ولی از دوری شهرخ
شب و روز آب بچشم آتش سوزان بدل آشفته و خسته و گریان با نزد بهم
روز دیگر زسر فکر نظر نمود که در شهر سپیروز جوان خورد و کلان کور و شلان هر که بود
جمع نماید و خود بر ورقی نام خود و اسم شه گمشده بنوشت و بگفتا که هر کس
که برین حرف نگه کرده بگرید بحش پیش من آید کسان چون پی گرد آوری
مردم آن شهر برفتند بسی مردم آن شهر بیاورده ورق را بنمودند چو بس خوش خط
و نام شه نو آمده دیدند همه شاد بگشتند و لب از خوبی خطش به ثنا خوانی و
تحسین بگشادند و برفتند چو نوبت بهمان جای که آن زن مکاره بیفتاد کسان
نجسته زبان طعن و سست تعدی بگشادند که تا حال خبرهای طلب کردن
و اما دشه اینجا نرسیده است از جمله زنی بود بهمسایگی آن زن عیار که
در سحر طرازی و فسون کاری بیمان بود و با فعال زبون نیز دلی داشت
بر شکسته آمده از حال بهمانخانه خراب و ستم انداز و سیه کار و تبه رای
تشریح بگوییش کسی هم ز اما دشه احوال نگهداشتن شهرخ و کوری دو چشمش و

وتلف کردن جواهر زر و گوهر بتعدی و ستم گفت کس با برخ آن قصه چو شنید شتابان
بسوی خانه او رفته سرموش کشیده بدر آورد و بگفتا که همان کور که در زیر
زمین است برو آر که در خدمت دانا و شهنشاه برم زن چو بدانست
که جز راستی اینجا دغل از پیش نه آید بصد اندوه و تضرع لب الحاج
کشوده زر بسیار بداد و که این راز نهان دار و ظاهر نکند چون کس مهرخ
راز او یافت و دانست که پوشیده نخواهد شود آن زر بکف آورده
از انجا بدر آمد و بدرگاه شهنشاه رسیده خبری گفت بمهرخ که یکی کور ز شهر آمده
چون چشم ندارد که بر آن خط بکشاید چه علاج است بر آن حکم که شهزاده بفرمایدد
از ان ره و محل آریم مه شاه لقا گفت که آنرا بحضورم برسانید کسان دست
بدستش بحضور مه شهزاده نشان برده بسر فرش برنشاند که شاها نظر دولت
خود وا کن و بنگر که همان کور شاه زاده است چو مهرخ برخ شاه نگه کرد بدانست
و بغضب بس انگاه ز شهزاده بپرسید که گیستی و چشم تو چون کور شد
احوال خود و شمه راست بگو شهرخ دل باخته گفتا که من از ملک ختن گشته

مسافر بهمین شهر رسیدیم و همان زن که من از خانهٔ او آمده ام چشم من از باد

فسون کور نموده است شه انصاف نماید و زن ساحره را حکم کند تا بفسون کور

چشمان مرا آب دهد ماهرخ نیک سیر آن زن پر مکر و حیل را طلبیده ز سر

خشم و غضب گفت که چشمان شخوش را بفسون گر نه بحال آوری از جور و جفا

خرمن عمر تو سیه خاک کنم زن چو بخبر است سوی چاره ندید از سر نو آمده

چشم شهنشه به فسون رنگ بر آورد و صفا داد چو چشم شه از آن حال بحال آمد

از آن بد زن بد فعل جهان پاک نمودند ورق را که بر آن نامه شنوده رقم انداخته بودند

بشهرخ بنمودند چو شهزاده نگه کرد ز خود رفت و عنان خرد از دست رها کرد جهان

نام پس از چشم در افشاند مه مهر فشان خانه ز اغیار تهی کرده بشه گفت که از

ملک خلق بهر چه برون شدی گر مقصدت از آمدن این سمت همین راست

بگو بی [illegible] و جهان کز سر خون ریختنت درگذرم بلکه بکامت برسانم

واگرنه من و شمشیر سر انداز تو و گردن باریک تر از موشه ازین حرف هراسان

شده احوال جوان آمدن و بردن چرخ و همه تمثیل ره ده و کور دو چشمان

ب بگستن مهرخ ز سر نو بزبان راند و تا حرف همی زد گهر از دیده روان داشت
و مهرخ ز سر خرمی احوال خود از ضبط بردن دیده کنیزان سیه موی سمن روی
گل اندام پر از زیور و گوهر طلبیده به شهنشاه بگفتا که درین ماهرخان هیچ یکی
هست که مانند مهرخ بود آنرا بتو بخشم چو شهنشاه نظر کرد چه بیند که جهانیست
پر از زیور و گوهر و جهانیست پر از حور و پری لیک نه آن حسن و لطافت که خداوند
بمهرخ پس ازان گفت درین جمع من از حسن مه خویش ندیدم اثری
لیکن اگر شاه ز گستاخی من درگذرد پیکر مهرخ نمایم مه از اندازه سخن یافته گفتا که
اگر چهره معشوق و آئینه جان تو وطن کرد نظیرش بنما شاه مهرخ از روی ادب
گفت که رخساره زیبا بت من برخ شاه همی ماند ازین گفتن شهرخ دل مهرخ
بهم آمد و خروشان شده در پا کشته افتاد شه نادره قدم ماه مهر اندخته تا دیر
بماندند پس انگه بغل همدگر از دست مسرت بهم آمد و ز شادی به ته جامه
نگنجیده شه ماهرخان را بلباس شهی آراسته پیش شه آن شهر رفتند چو بشت
به رخ شهزاده نگه کرد و مهرخ چو رخی در نظر آمد ز تعجب بزبان [illegible] که ای

شاهرخ این سماز زبان سرچه پوشیدی و این شخص کجائیست پس از مدح و

ثنا ماهرخ احوال خود از ملک برون آمدن و قصهٔ شهرخ همه را گفته بگوش

شه جمجاه رسانید که داماد شه ملک ختن شاهرخ است و هم دخت شه چین شه

ازین حال وفاداری و جانبازی و دلبستگی هردو شهنشاه نژاد از لب حسینت

بسی گفته دگر بار ز نو شادی شاهانه و جشنی ز تکلف طرح انداخته پس هردو بخیران

دو لب چشمهٔ حیوان تر و سیراب نمود از سر نو زنده جاوید شده گهی به مهر ضیا

ذره صفت بودی و گهی از چمن گلرخ رنگین گل فردوس بچیدی و گهی از

پسته و بادام یکی قوت گرفتی و گهی از لب میگون وش نال توبه شکستی و گهی از

شکر و نارنج یکی روزه گشودی و گهی از گیسوی چوگان وش او گوی مسرت

بربودی و گهی از الماس مژگان دگری سفتی و گاهی ز کلید در عشرت سر درج

دگری بگشودی و گهی بر چمن نرگس و سنبل ید تاراج کشادی و گهی غارت سیب و

عنب بار بر دوم کردی ازین رنگ بعیش و طرب روز بشب بردی و شب نیز بروز آوردی

بردی و نیرنگی بد راه بد ادمی راند و والم بودی از انجاکه فلک دغا تیز آزمایست

بلے طوطی فتان کیسے آوردہ بشہزادہ رسانیدشہ از نادرہ گفتاری و شیرین سخنے و خرد

طوطی مذکور بسے خوشدل و شادان شدہ زر در عوضش دادہ نگہداشت

چو لطف سخن و بہرہ دانش و کمالیت سیرت در سر طوطی شایستہ نمودار شد آن شاہ

بکارے و مہمے کہ میان نیستی از آن طوطی دانا رہ تدبیر جستی شب و روز از بر خود

دوری اورا نہ پسندیدی و افسون روان نقل نمودن ز تن در بدن

غیر درون رفتن و باز آمدن اندر تن خود شاہرخ از طوطی مذکور بیاموختہ

از بہر تفریح و تجربہ بے نخجیر روان گشت کہ از قالب آہو ہنر طوطی خود را عمل آورد

آن طوطی پر مکر و دغا را بر مہرخ نگہداشت کہ مصون بود از چشم بد گردش دوران

مصرع شاہ وقت ہمچو پس از تجربہ باز آمدن شاہ بکشور خبر افتاد ہمہ لشکریان تن بلباس

زر در زربفت و دیباے و مشجر و حریر و پشم از انواع جلوس آنہمہ آرایش خود کردہ

باقبال رسیدند و مہرخ بے اختیار رشتہ اعضاے خود از زر و جواہر خوب آراستہ ز لقین

و بر بار تا بہر رفتن شاہ شہ جم قدر ز ہر دو طرف آویختہ

پیشانی چون ماہ شب عید بیار است کہ شہ را ئے گلرنگ طرب

یا دو بهر ابروی او داده ز محراب نشان بینی او منبر وآن لولو مانند خطیبی که
دو چشمان سیه پوش بمژگان نماز آمده مشغول رخ روشن و فرخنده و پر خنده چو روز
خوش عید از دو لبش شکر و شیر آمده لبریز و زنخدان ز می عشق لبالب شده
غبغب چو زرین ساغر و گردن چو صراحی تنش از آب جوانی چو یمی موج همی زد
و دو پستان چو حباب آمده بیرون و میانش که نمودار نبوده است چگویم چو
نباشد بمیان هیچ تو گوئی ز میان تا بکف پای ز رعنائی خود غرق بد القصه گل
باغ صباحت و ملاحت مه افلاک لطافت و نزاکت هم تبسم گلرخ مهتاب بدن
نیز از وزر بسیار بپوشید ز سر تا بقدم آفت توبه شکن عابد تباه شده هر دو
[illegible] حور و پری گشته نظر بر ره شه داشته یکجا بنشسته ز یکسوی صدای سم اسبان
سیاه آمده هر دو چمن گلشن خوبی پی اقبال دویدند چو شه بر سر دروازه رسید از نگه
صورت هر دو چو گل تازه بخندید و با نثار شهنشاه مه و گل زر و گوهر بسی
افشاند شه از خورمی آنگاه یکی دست بدوش مه و دست دوم انداخت بگل
ماه و گل اندر بغل آمد و ده توجه به شبستان کرد آنوقت مه از شاه بپرسید

فسون روان نقل نمودن بچه قسم است شهنشاه بگفتا که اگر میل تماشای
فسون داری بفرمائی که آهوی تهی از دم و جان پیش تو آریم و روان
بدن خود بتن مرده آهو برسانم چو تن آهوی جاندار شود قالب من مرده بود
باز چو افسون بدمم جان بتن خویش بیارم تن آهو تهی از جان بود این گفت
و طلب کرد یکی آهوی مرده و فسون خوانده روان را بتن آهوی مذکور فرستاد
چو از باد فسون آهوی جان داده باستاد تن شاه بدم همدم و جان گشت
در این وقت جان طوطی عیار روان را بتن شاه فرستاد و بگیسوی شه و از طرفی
آهوی بجان یافته برخاست چو شه در تن خود جان دگر دید هراسان شده در قالب
طوطی بفسون جان خود انداخت و پرواز نموده بدر آمد سه از اندازه بدر رفتن طوطی
و ستاده شده در قالب شه یافت که شطرنج دغا شاطر ایام بهمراه شهش باخت
رخ خویش بگیسوی کم غیبه پی شهرخ فرس فکر همی باخت بگلرخ ز سر جهد بگفتا که شه ما
تن خود باخته قالب طوطی شده پرواز نمود این نه شه ماست اگر پیش تو خواهد که بیاید تو بگو
مهرخ اگر با تو نشیند و بگوید که توئی شاه سرخ آنگاه به نزدیک خودت

جلسے دهم بود نه توشنه نیستی این که لب شاه است و روان دیگری چون
سخن ماه بگوش دل گلرخ رسید از سر افسوس بنالید و بکنجی نشست او چو بر ماهرخ
آمد سخ خود ماه بچو شنید نگفت که اگر صورت حالی که میان من و شه رفته سراپا
نمائی و سر آن واقعه گان بر سر تا شنفته و من ز اول و آخر بزبان آوری آنگاه بدام
که تو شاهی و منم مهرخ تو ور نه معبود جهاندار که هرگز رخ خود را ننمایم و بکام تست هم سالم
چو از انجا شده مایوس بر گلرخ دلداده رسید او بزبان راند که گر باهر خست
جا ندهد مرد یک دیده خود مسکن جای تو سازم و اگر نه ز رخم عکس نه بینی هم
از انجا شده محروم برون رفته ازین قسم گذشتی هو بکام آن سگ ملعون نرسیدی
چو نشه اندر تن طوطی شده جان بر وز تقدیر ازل گرد گذر بر سر شد آمی
که پی جانوران سیر شکاری زده بود از فن ایام دران دام گرفتار شده
گفت بصیاد که من طوطی نادر دلسبی ها قلم المحال مرا بسر بازار ببر تا زر بسیار
بدست تو بیاید و مرا کس بخرد و سیر شکار آن سخن طوطی گویا بشنید از خوشی
دخوری آورد ببازار که زر در عوض طوطی بدگو رساند که درین وقت

یکی لولیی طناز و دغل باز پر از ناز بدوکان یکی جوهری آمد و از شوخی سخنی گفت

که بشب خواب بدیدم که تو بر من بد شهوت بگشادی و بصد عیش و طرب شب

بسحر بردی و مزد شب من صد تومن هست این زر اگر در دم و ساعت ندهی

پیش شهنشاه زمانت برم او دست سیاست بگشاید و زر مزد من از تو بدهاند

زیمهاش ول جوهری از دست پریده بجوابش نه زبان داشت نه قدرت نه دم

باز کشیدن و نه یارای سخن گفتن ازین واقعه مجموعه مردم شده طوطی زبان

راند بصیاد که این شور چه باشد زهمان واقعه صیاد باو گفت پس آنگه زسر فکر

همان طوطی هشیار بگفتا که چنین دعوی باطل چه قدر کار بود تا کسی عدلش بدوزن

فاحشه را ملزم و تشهیر شده بسازد گر کسی گر نشود پیش من آرید که در لحظه جوابش

بدهم پس شکار آمده گفتا که چه شور است و این غلغله از چیست بگویید که تا طوطی

من از سر انصاف جواب از رخ دعوی شما افکند آن لولیی عیار همان واقعه

خواب و طوطی بنهیان راند پس آنگاه بدان جوهری خشک زبان طوطی هشیار

بگفتا که تو سی زر چنین دعوی باطل بر دو صد تومن زر و یکی آئینه آورده به پیش بگذارد

بنگر تا بچه نوع آن زن طرار زبان‌باز از چنین دعوی بیهوده بگردانم و خالی ز جوابش
بکنم آن زر نقد تو بدست بدهم از سخن طوطی دانا زر مذکور و آئینه همان جوهری
آورد چون آن لمعقد در آئینه نمودار شد آنگه ز سر لطف بگفتا که زر مزد خود از آئینه به
بردار چو در خواب بهمراه تو واصل شده این نقد همان است شتابان شو و برگیر
و ببر لولی از این حرف فرو ماند و خلایق شگفت آمده احسنت بسی گفته لب طعن و
لعن از پی لولی بگشادند همان دم زن شرمنده ره خویش گرفت این سخن اندر
همگین شهر فغان گشته بگوش دل مهرخ برسید آنمه مهجور بفرمود که آن طوطی گویا بر من آرید
و زر قیمت آنرا بدهانند چو رفتند کسان از پی طوطی زر بسیار بصیاد بدادند و
همان طوطی خوش گوی بیاورده بمهرخ برسانیدند ز نظاره طوطی دل مهرخ شده
خورسند بفرمود که ای طوطی دانا یکی افسانه بگو کز سخنت ساعتی از غصه ایام
بیاسایم و خورسند شوم طوطی دانا ز ره فکر همان قصه شهرخ و همه از سر بیان کرد
ز افسانه طوطی گره بسته مهرخ بگشاد آن یقین یافت که شهزاده من شاهرخ است
ز بس شادی بدانست که در دیده خود جای دهد یا بسر خود بنشاند ز سر اخلاص نثر کرده

ده گریه وزاری زده تحیر طوطی شده دانست که مهرخ شه خود را شناخت از سر
اخلاص با او گفت که ای ماهرخ این ناله چه سود می کند مصلحت این است
که من و در تن مرده مگسی در روم آن وقت تن طوطی بیجان بشود بال و پرش کنده نگهدارد
او را طلب آن چو بیاید بزبان آر که شهزاده من نقل روان کرد اگر از تو ببینم به یقین
دانست آنگاه که شهرخ تو ئی او چون نعم آرد بزبان قالب طوطی برش انداز و تعجیل بگو
از سر تعجیل فسون را بعمل آر چو اندر تن طوطی بفسون جان خود آرد من از اینجا ز مگس
جان خود اندر بدن خویش برم ماهرخ این را چو شنید آن شه نور الطلبید و بزبان
راند که افسون روان نقل نمودن شه ما داشت اگر تو شهی آنرا بنما او بهمان دم
به لب آورد که گر قالب بیجان برم آرند تماشای فسون را بنمایم تن
طوطی برش آورده فگندند و بگفتند که امروز همین روز است فسون را بهمان قالب
طوطی بدم و جان خود اندر تن طوطی برسان او به زبان جان به تن طوطی
مذکور فرستاد شهنشاه چو تن خالی از غیر بدید از مگس آمد
بتن خویش و بعهود که این طوطی بی بال و پر را بکف آرند

و میان قفس تنگ گذارند و بپرسند که تو کیستی این کار چرا کردی اگر راست نگوئی سر خود را به دندان سپه گربهٔ خونخواره بینی چو کسان بموافق حکمش سر در گشته به پرسش لب بگفتار کشادند ز جان خوف زده طوطی ناوان ز تضرع بزبان راند که من پور شهنشاه خطایم فی مهرخ تن خود باخته طوطی شده اینجا برسیدم گنهم عفو شدن عین صواب است بفرما که سر بال و پر خویش شده از قفس تنگ بملک پدر خویش رسم شه ز سخنهاش برحم آمده بگذاشت و صد گوهر شهوار باو داد که تا در وطن خود برسد شاه پس آنگاه تهی از غم و خالی ز الم بوده به بزم طرب و عیش ز وسواس عدو دور و بجانانهٔ خود گشته قرین ساغر پر بادهٔ رنگین بکام دل خود ریخته شد خنده و شادان فقط

خاتمة الطبع ریختهٔ کلک رنگین طراز حافظ نظام احمد صاحب متخلص بانداز

شکر یزدان که بهار چمن تازه و رنگ گل رنگین بستم کیشی انداز جنون خون رگ جان بلبل نغمه سر جوهر خونخوار دوانیده ز رنگ اثر نالهٔ خون کرده جگر غنچهٔ گلت اندوه گرانباری منت بلبل کار بجنبش نه نهاده ستم آورده چو اشکم لب حسرت

... ان زبان شده حسرت و آنرو ... چه جوشش نو ... تازه تماشا

ستم افگنده انیم چه بودیم وز افسرده گیم رنگ چه بود از رخ جانانه گل

لاله شناسیم و از او ابر ستم زا اگر این بود که دانستم و از لاله و گل جلوه گهش

یافتیم و دیده گشادیم و دل از دیده به نظاره نهادیم تماشا به طلسم آمد

نظاره بحیرت چه سخن سازیم از طرز بهار چمن و آتش گل بود که سر زد به

صفحه و گل شد ز سر شاخ قلم تخته سنبل بنظر آمد و از سلسلهٔ زلف سخن

طرز جنون زا ستم ریخت چه گویم ز صفای سخن بحر طویل آب گهر جوشش

سیلاب شد از موج سطورش بجهان مژده که درهای لطافت بسر رشتهٔ

طبع آمده آرایش گفتار شده آئینه رونق با [illegible] از سخن جلوه بصیقل زد

هان زیبش [illegible] سخن رونق [illegible] تا آب گهر باشد [illegible]

قطعه تاریخ افکار سلیم جناب منشی محمد [illegible] صاحب المتخلص به تسلیم

به طرز سخن بحر طویل		موج طوفانی ز خامه گفتیم
فکر شد چون بسی طبع تسلیم		مصرع کینه لب [illegible] گفتیم